

# گذرگاہ

---

کورمک مک کارتہ

کاوہ میرعباسی

## یک

زمانی که از گرانت کانتی به جنوب آمدند بوید نوزاد بود و ولایت تازه شکل گرفته هم که اسمش را «ایدالگو» گذاشته بودند کمی از بچه مسن تر بود. در سرزمینی که ترکش کرده بودند استخوان‌های یک خواهر و استخوان‌های مادر بزرگ مادری‌اش جا مانده بودند. سرزمین جدید پربرکت و وحشی بود. آدم می‌توانست تا مکزیک بتازد و به یک حصار هم برنخورد. بوید را جلویش بر برگ زین می‌نشاند و اسم منظره‌ها و پرنده‌ها و حیوان‌ها را هم به انگلیسی و هم به اسپانیایی به گوشش می‌خواند. در خانه‌ی جدید در اتاق کنار آشپزخانه می‌خوابیدند و او شب‌ها لمیده بر بستر بیدار می‌ماند و به صدای نفس‌های برادرش در تاریکی گوش می‌داد و درحالی‌که او خوابیده بود به صدای نیمه‌بلند نقشه‌هایش را برای خودشان و زندگی‌ای که انتظارشان را می‌کشید برایش شرح می‌داد.

شبی زمستانی در سال اول از زوزه‌ی گرگ‌ها در تپه‌های پست غرب منزل بیدار شد و فهمید آن‌ها همراه برف نو به دشت‌ها سرازیر می‌شوند تا در مهتاب غزال‌ها را دنبال کنند. شلوارش را از پایه‌ی تخت پایین کشید و پیراهن و کت شکاری پنبه‌دوزی شده‌اش را برداشت و چکمه‌هایش را از زیر تخت بیرون کشید و به آشپزخانه رفت و در پناه گرمای کم‌جان اجاق لباس پوشید و در نوری که از پنجره می‌تابید نتگی‌چپ و راست چکمه‌ها را از هم تشخیص داد و آن‌ها را به پا کرد و راست ایستاد و رفت طرف در آشپزخانه و پا گذاشت بیرون و در را پشت سرش بست.

وقتی از کنار طویله می‌گذشت اسب‌ها در سرما برایش ملایم نالیدند. برف زیر پوتین‌هایش خش‌خش می‌کرد و نفسش در نور آبی‌فام مثل دود پخش می‌شد. ساعتی بعد میان برف در بستر خشک نهر چمباتمه زده بود که از روی ردپای گرگ‌ها در شن آبروها، از روی ردپاهایشان در برف می‌دانست از آن‌جا عبور کرده‌اند. حالا دیگر در دشت بودند و هنگام عبور از توده‌ای شنی که آن‌جا نهر به سمت جنوب می‌پیچید و در دره جاری می‌شد توانست جایی را که قبل از او از آن گذشته بودند ببیند. با تکیه بر آرنج‌ها و زانوها جلو رفت درحالی‌که دست‌هایش را در آستین‌ها فرو برده بود تا از برف در امان باشند و وقتی به آخرین سروهای کوهی کوتاه رسید که آن‌جا دره‌ی پهن از پایین ستیغ‌های «آیماس» رد می‌شد بی‌صدا چمباتمه زد تا نفس تازه کند و سپس آهسته‌آهسته قد راست کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

در دشت دنبال غزال‌ها می‌دویدند و غزال‌ها مثل شیخ در برف می‌جنبیدند و حلقه می‌زدند و می‌چرخیدند و گرد خشک در پرتو مهتاب سرد دور و برشان برمی‌خاست و نفسشان مثل دودی رنگ‌پریده در سرما می‌پیچید گویی از آتشی درونی می‌سوختند و گرگ‌ها پیچ و تاب می‌خوردند و دورشان می‌گشتند و چنان بی‌صدا می‌جهیدند انگار کاملاً مال دنیایی دیگر باشند. در سراسیمگی دره به حرکت ادامه دادند، سر برگرداندند و آن‌قدر در دشت دور شدند که در آن سفیدی محو از آن‌ها جز اندام‌هایی بسیار ریز به چشم نیامد و بعد ناپدید شدند.

خیلی سردش بود. انتظار می‌کشید. همه چیز بسیار آرام بود. نفسش را که بیرون می‌داد می‌فهمید باد از کدام سو می‌وزد و نفسش را تماشا می‌کرد که یک‌بند مقابلش در سرما پیدا و ناپیدا می‌شد پیدا و ناپیدا می‌شد و زمانی دراز منتظر ماند. سپس آن‌ها را دید که آمدند. جست و خیزکنان و پیچ و تاب‌خوران. رقصان. بینی‌شان را در برف فرو می‌بردند. جست و خیز می‌کردند و می‌دویدند و دو تا دو تا روی پاها بلند می‌شدند و ایستاده می‌رقصیدند و دوباره می‌دویدند.

هفت تا گرگ بودند و به فاصله‌ی بیست پا از مکانی گذشتند که او درازکش بر زمین آن‌جا انتظار می‌کشید. در پرتو مهتاب می‌توانست چشم‌های بادامی‌شان را ببیند. می‌توانست صدای نفسشان را بشنود. می‌توانست حضور هشجاری‌شان را که از جنس کهربا بود در هوا حس کند. دور هم جمع می‌شدند، پوزه‌هایشان را به هم می‌مالیدند، همدیگر را می‌لیسیدند. بعد دیگر نجنبیدند. بی‌حرکت گوش تیز کردند. بعضی‌هایشان درحالی‌که یک دستشان را تا سینه بالا برده بودند، به او زل زده

بودند. نفسش را در سینه حبس کرد. آن‌ها هم نفس نکشیدند. بی‌حرکت مانده بودند. سپس نیم‌چرخ می‌زدند و آرام دور شدند. وقتی به منزل برگشت بوید بیدار شده بود ولی به او نگفت کجا رفته و چه‌ها دیده. هرگز به هیچ کس نگفت.

در زمستانی که بوید چهارده سالش شد درختان روئیده در بستر خشک رود خیلی زود برگ‌هایشان ریخت و آسمان روزهای پی در پی خاکستری بود و درخت‌ها بر پس‌زمینه‌اش رنگ‌پریده به چشم می‌آمدند. بادی سرد از شمال می‌وزید و همراهش خاک زیر تیرک‌هایی برهنه به سمت مکافات محتومی می‌رفت که پایان نمی‌گرفت مگر زمانی که همه‌ی حساب‌هایی که از موعده‌شان دیرگاه گذشته بود تسویه می‌شدند، و تمام تاریخ همین است. پایین خانه بین بیدهای رنگ‌پریده‌ی گرفتار در حاشیه‌ی بیرونی بستر خشک رود با شاخه‌هایی شبیه استخوان‌ها و تنه‌هایی که پوسته‌های بی‌رنگ یا سبز یا تیره‌ترشان فرو می‌ریختند درختانی چنان تناور قد افراشته بودند که در سکونت‌گاه آن سوی رود کنده‌ی اره‌شده‌ای بود که گله‌داران در زمستان‌های گذشته رویش خیمه‌ای برزنتی برای آذوقه به ابعاد شش پا در چهار پا عَلم کرده بودند چون می‌توانست کف چوبی مناسبی باشد. وقتی با اسب می‌رفت هیزم جمع کند سایه‌اش را تماشا می‌کرد و سایه‌ی اسبش را و سورت‌ها را که از کنار تک تک کنده‌های پرچین می‌گذشت. بوید تیر به دست در سورت‌ها می‌نشست انگار از هیزم‌هایی که جمع کرده بودند پاسداری کند و با چشم‌های ریزشده‌اش مغرب را می‌پایید که آن‌جا خورشید در رود خشک سرخی پایین دامنه‌ی کوه‌های بایر می‌لرزید و غزال‌ها در پیش‌آمدگی دشت به شکل پرهیب میان احشام می‌گشتند و سر می‌جنبانیدند.

در بستر رود از روی برگ‌های خشک عبور کردند و اسب راندند تا به یک مخزن یا حفره‌ی آب در رود رسیدند و او از اسب پیاده شد و اسب را آب داد درحالی‌که بوید در جست‌وجوی رد موش آبی در ساحل راه افتاده بود. سرخپوست چمباتمه‌زده‌ای که بوید از کنارش رد شد حتی سرش را هم بلند نکرد و به همین خاطر وقتی او حضورش را حس کرد و روی برگرداند کمر بندش را نگاه می‌کرد و تازه آن موقع هم صبر کرد تا کاملاً متوقف شود و بعد سر بالا آورد. اگر دست دراز می‌کرد می‌توانست لمسش کند. سرخپوست کنار نیزاز کم‌پشتی از خیزران سرپا نشسته بود و حتی خودش را قایم هم نکرده بود و با این وجود بوید ندیده بودش. یک تفنگ قدیمی تک‌تیر چخماقی کالیبر ۳۲ را روی زانوهایش نگه داشته بود و در سایه‌روشن شامگاه کمین کرده بود تا چیزی که بشود شکارش کرد